

شوره زار هجر

من چیستم ؟ حکایت از یاد رفته ئی
تصویری از جوانی بر باد رفته ئی
صید ز دست رفته ی سر باز زندگی
با پای خویش در پی صیاد رفته ئی
من کیستم زکوی مرادی که جای تست
ناشاد باز گشته ئی و شاد رفته ئی
در شوره زار هجر تو محبوس ماند ئی
در گلشن خیال تو آزاد رفته ئی
کی دیده چشم کس بخرایات عاشقی
چون من خراب آمده، آباد رفته ئی
یاد خطا ز خاطره ها کی رود که گفت
من چیستم ؟ حکایت از دست رفته ئی

امید

هنوز امید درازی که داشتم دارم
به طره تو نیازی که داشتم دارم
اگر چه شمع وجودم نفس شمرده زند
هنوز سوز و گدازی که داشتم دارم
توئی که جلوه نازی که داستی داری
منم که دید نیازی که داشتم دارم
نگاه برق عنان را زمن مگیر که من
بسینه خرمن رازی که داشتم دارم
بساز با غم من ای فنان عالمسوز
که دل بناله سازی که داشتم دارم
قسم بموی تو ای خوبی امید صفا
هنوز امید درازی که داشتم دارم

نادر پور

نادر نادرپور متولد سال ۱۳۰۸ شمسی در تهران و در سنك
نو مهارت دارد و اشعارش دارای مضامینی تازه است ، چند اثر ادبی
بچاپ رسانده و در بین جوانان و روشنفکران طرفداران زیادی دارد
و احساسش تند و آتشین و شعرش پرشور و سوزو فغان و درك مطالبش آسان
است .

فال

ای بی ستاره مرد !
در دستهای خالی و خشکت نگاه کن :
اینجا کویر گمشده بی نشانه ایست
زندان خاک اوتهی ازهر خوانه ایست
يك مو در این کویر بجای علف ترست
يك قطرة عرق ، حیر از چشمه تداد
وین مار پیچ پیچ - که جز زهر غم نریخت
خط حیات تست که افسوس بر تو باد !
ای بی ستاره مرد !
در آسمان بخت سیاهت نگاه کن :
روزی اگر بهار دلت بی شکوفه بود
اکنون ، غروب زندگیت بی ستاره باد
ای مرد بی ستاره !
افسوس بر تو باد

وحشی بافقی

وحشی در زمان شاه طهماسب صفوی میزیسته تولدش در بافق کرمان و بعضی یزد گفته اند و بیشتر از عمرش را در یزد بسر برده اشعارش پر شور و جذبه است و بیان دلش از غزلیات و ترجیع و مثنوی و مسدس او نمایان در سال ۹۹۱ هجری از دنیا رفت مثنوی شیرین و فرهاد او تا تمام بود که وصال شیرازی آنرا تکمیل کرد .

صید و صیاد

ما خون ز دری پای کشیدیم کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که جو بر حاست نشیند
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی تو رمیدیم رمیدیم
بزم تو نه باغ ارم و حلد برین است
انگار که دیدیم ندیدیم ندیدیم
صد باغ بهارست صلاهی گل و گلشن
گر سبیل یک باغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعائیم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم
وحشی سبب دوری و اینقسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم شنیدیم

آه آتشین

دلی و طاقت صد آه آتشین دارم
همین منم که دل و طاقت چنین دارم
نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر
تو میخوامی و من جنگ با زمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد
شکایت از کنار پس ازین دارم
محیط جانب من گوش و عذر رفته بخواه
که سخت رخس گوری، بزیر زمین دارم
مکن تغافل و مگذار از کمند برون
که صید پیشه بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عاقبت گیرانی
که من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام صبر و چه طاقت چه دین و دل و حتی
از او به صبر و به طاقت نه دل نه دین دارم

وصال شیرازی

محمد شفیع لقبش میرزا کوچک تخلصش اول مہجور بعد وصال
گشتہ نام پدرش محمد اسمعیل شیرازی متولد سال ۱۱۹۷ ہجری مردی
درویش منش عارف مسلک خطاط، خوش ذوق و هنرمند در قصیدہ سرائی و
و مرثیہ گوئی مہارت داشتہ وفاتش سال ۱۲۶۴ ہجری عمرش ۶۵ سال
آثاری دارد. مثنوی شیرین و فرہاد وحشی را بہ انعام رساند.

دیوانه دل

اگر نه دلربایی نه دلی بود
نبدگر آفت پیرو حوان عشق
نبود از طرّه موی دلاویز
نبودی گر سر زلف پریشان
نبود از مهر این زنجیر مویان
نبود از گفتگوی عشقبازان
کسی را نه غمی نه مشکلی بود
نبدپیری و گر بدکاملی بود
دل دیوانه را کی منرلی بود
بعالم هر کسی صاحبدلی بود
دل دیوانه ما هم دلی بود
و گر نه سامعی نه قائلی بود

در جهان یارب ز کامت نام نیست
یا نصیب این دل ناکام نیست
گردش میناست زاهد رخ متاب
گردش گردون مینا فام نیست
پند من بنیوش و جام می بنوش
هیچکس خون واقف انجام نیست
عالمیرا بت پرستی پیشه است
هیچکس چون عاشق بد نام نیست
ای وصال از دل برون کن غیر دوست
حلاوت خاص است بار عام نیست

وحدت گرمانشاهی

نامش طهماسب قلیخان از خوانین ایل کلهر در اوایل عمر به تحصیل علوم ظاهری پرداخت و به آخوند ملا ولسی الله دست ارادت داد و در کرمانشاه بود پس از وفات پیرش به تهران آمد و مدت سی سال مقیم بود و بیش از هفتاد سال عمر کرد و در سال ۱۳۱۹ هجری از دنیا رفت و در این بابویه مدفون شد بنبجاه غزل عرفانی دارد که مورد توجه روشندان و عارفان است.

آه سرد

از يك خروش يادب شب زنده دارها
حاجت روا شوند هر امان هزارها
يك آه سرد سوخته جانی سحر زند
در خرمن وجود جهانی شرادها
آری دعای نیمه شب دلشکستگان
باشد کلید قفل مهمات کارها
مبتای می ز بند غمت میدهد نجات
هان ای حکیم گفتنت این نکته بارها
آب و هوای میکده از بسکه سالم است
در پای هر خمیش می و میگسارها
طاق و رواق میکده هر گر تهی مباد
از های و هوی عربده باده خوارها
پیغام دوست میرسد هر زمان بگوش
از نغمه های زیر و بم چنگ و تارها
ساقی بیک کرشمه مستانه از ازل
بر بود عقل و دین و دل هوشیارها
وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد
بیجرم کشته در سر کوی نگارها

فقیه مدرسه

بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها
بیحاصلی است حاصل این قیل و قالها
حالی اگر چه رند حرایات خانه ایم
لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها
یعنی همی ز آینه دل زدوده اند
رندان کوی میکده ام زنگه نالها
از کوهکن نشان و زمخنون جبر دهند
گلهای و لاله های تلال و حبالها
جانا قسم بجان عزیرت که تا سحر
شپها بیاد روی تو دارم خیالها
آن حالهای لعل لب دلفریب دوست
گوئی نشسته بر لب کوثر بلالها
وحدت کمال عشق خودر بیکمالی است
تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها

ورزی

ابوالحسن طالع ورزی فرزند حسین فلاح زاده سال ۱۲۹۳ شمسی
در تهران تولد یافت از اشعارش شور و هیجان و احساس عمیقی برخوردارند
دست میدهد در جهان شعر و شاعری مقام بانندی دارد و سخنوری تواناست.

نگاه خاموش

در نگاه حامرشت ، راز دل هویدا نیست
از برون این مینا ، رنگ پاده پیدا نیست
باغ زندگانی را ؛ نو بهار جاویدی
حیف دیده ما را ، فرصت تماشا نیست
همجو شمع در پایت ، اشک گرم میربزم
در بساط مسکینان ، بیش از این مهپا نیست
با سکوت و تاریکی ؛ الفتی است اشکم را
حز بدامن شبها ، این ستاره پیدا نیست
تا بود بر و دوشم ، برکنار از آغوش
دست بی نصیب من ، حز بدوش مینا نیست
قصه هست و بیماری ، بیکسی پریشانی
از برای آزادم ، درد عشق تنها نیست
تا جهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
در کشاکش طوفان جای سیر دریا نیست
در مقام دلپازان ؛ آبرو بر سوائیست
حوار بشمرند آنجا هر دلی که رسوا نیست
در سکوت پروانه صد دهان سخن پاسد
آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست

نهال خشک

نهال حشکم و امید برک و بارم نیست
خبر ز آمدن و رفتن بهارم نیست
بگو به برق که سوزد نهال عمر مرا
که آشیانه مرغی به شاخسارم نیست
نسیم مرک چنانم برقص می آرد
که همچو برک خوران یک نفس قرارم نیست
حر آنکه بر سر حاکم سُکوفه افشاند
امید دیگری از باد نو بهارم نیست
سیاه‌روزی و تنهایی مرا این بس
که شمع سوخته‌ای بر سر مزادم نیست

وَجْدِي

غلامحسین جواهری متخلص به وجدی متولد ۱۳۰۴ شمسی در قم
پدرش حاج میرزا مهدی در سرودن انواع شعر توانا و در سخن سنجی و
ژرف اندیشی و هنرشناسی بی‌ناست .

ارباب درم

پیش تقدیر از تلاش پیش و کم بگریختم
با سفالین کاسه‌ام از جام جم بگریختم
نیست چون خالی ز منت بخشش اهل کرم
ناگزیر از منت اهل کرم بگریختم
دیدم از بس در لباس حق پرستی اهرمن
لاجرم ز افسانه دیر و حرم بگریختم
تا بشویم لکه پرهیز از دامان خویش
در هوای گندم از حلدارم بگریختم
وحد یا رنج تعلق آفت آسودگیست
فارغم کز خوی ارباب درم بگریختم

برق آه

از دلم اندیشه آن لعل آتشگون گذشت
گوئی از دریای آتش ذورقی پر خون گذشت
خود ندانم تاچه خواهد کرد با صیاد من
برق آه خانمانسوزی که از گردون گذشت
صد بیابان صید را افکند و برفزارک بست
ترک تیرانداز من روزی کزین هامون گذشت
شماه ای از شور عشق لیلی و شیرین ماست
تلخی هجری که بر فرهاد و پر مجنون گذشت
بر در دیوان او دیگر چه جای داوریست
آنکه وجدی حورش از اندازه قانون گذشت

هلالی

هلالی از ترکان جغتائی و تولدش در استرآباد بوده شاعری عاشق
و پاکبازی صادق بود اشعارش شیوا و کلماتش موزون است در سال ۹۳۶
هجری در چار سوق هرات به تیغ جلاد بامر عبیداله‌خان بقتل رسید

حسرت جواب

خراب يك نظر از چشم نیم خواب توایم
بحال ما نظری کن . که ما خراب توایم
سؤال ما بتو از حد گذشت لب بگشا
که سالهاست که در حسرت جواب توایم
چه حد آن که توانیم هم عنان تو شد ؟
همین سعادت ما بس که : در رکاب توایم
عتاب تو کشد و ناز تو هلاک کند
هلاک ناز تو و کشته عتاب توایم
عجب نباشد اگر از لبت بکام رسم
که هست باده نازی و ما کیاب توایم
ز مهر روی تو داریم داغها بر دل
ستاره سوخته از تاب آفتاب توایم
من و هلالی ازین در بهیچ جا نرویم
چرا که همچو سگان بسته طناب توایم

بی خبر

بر خیز و بسر وقت اسیران گذری کن
چشمی بگشا سوی غریبان نظری کن
ای گریه بیا ، در غم هجرش مددی کن
وی ناله برو در دل سختش اثری کن
چون آینه ، هر لحظه بهر کس منما روی
زنهار که از آه دل ما خذری کن
خون شد جگر خلق ، بدلها مزن آتش
اندیشه زدود دل خونین جگری کن
از بهر گرفتاری ما زلف میا رای
ما بسته دامیم تو فکر دگری کن
ایخواجه مشو ساکن بتخانه صورت
بیرون رو ، در عالم معنی سفری کن
من بیخبرم گر خبرم نیست هلالی
از بیخبرهای من ، او را خبری کن

هاتف اصفهانی

نامش سیداحمد تخلصش هاتف شغلش طبابت تولدش در اصفهان
در عرفان و تصوف و حکمت سیروسلاوک کرده مدتی از عمرش را در کاشان
و قم گذارنده شهرتش از ترجیع بند عرفانی اوست فوتش در سال ۱۱۹۸
هجری و در قم مدفون شد فرزندش سید محمد متخلص بدسحاب معاصر
فتحعلیشاه، شاعر بوده و ۱۲۲۳ هجری وفات کرده.

پیمان گسل

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردمش
گفتا چه شد آندل که من از بس جفا خون کردمش
گفتم که با خون جگر ، از دیده بیرون کردمش
گفت آن بن پیمان گسل هستم از او چون حال دل
خون ویم بادا بچل کز بس جفا خون کردمش
ناسح که میزد لاف عقل از جنس لیلی وش ، بنان
یک شمه پنمودم باو عاشق به مجنون کردمش
ز افسانه وادستگی دستم ز شرم مدعی
افسانه گفتم وز آن افسانه افسون کردمش
از اُنك گلگون کردمش ، گلگون رخ آراسته
موزون قد نونخاسته ، از طبع موزون کردمش
هاتف ز هر کس حال دل هستم چو او محزون شدم
وز حال دل گفتم باو چون خویش محزون کردمش

هدایت

رضاقلیخان طبرستانی فرزند محمد مهدیخان در سال ۱۲۱۸ هجری
در تهران متولد شد ، پس از تحصیل کمال بدربار محمد شاه قاجار بار
یافت و در زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه به مناصب عالییه رسید شعر
میسرود و تخلصش هدایت بود . تألیفات زیادی دارد که مجمع الفصحا
وریاض العارفین و فرهنگ انجمن آرای ناصری او مورد استفاده است و فاش
سال ۱۳۸۸ هجری سنش ۷۰ سال

محفل دل

ریخت خوش آب عشق بر گل دل
داشت آئینهٔ مقابل دل
داد مفتاح ، پیر کامل دل
روی لیلی وشی به محفل دل
منزلی بود از منازل دل
نکته ای بود از مسائل دل
هفت افلاک شد مماثل دل
اوقناد این گهر بساحل دل
هو هو لا اله الا هو

خود چهل روز حسن ذات ازل
تا که دل عکس حسن خود بیند
از پی فتح قفل دل ، دل را
چون در دل گشوده شد دیدم
گشت ظاهر که این سپهر یلند
هرچه از نظم و نثر ینوشتمند
دل چو از هفت پرده عکسی داد
بجر دل چونکه موج زن گردید
که در اینخانه نیست کس جز او

دل

آندل که حدای را بود منزل کو
زین لحم صنوبری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری
دل حانهٔ حق بود ولیکن دل کو

خاموشی

از بادهٔ یاد دوست مدهوشی به
وز هرچه ز ، یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که گر از اهل دلی
چیزی نبود ترا ز خاموشی به

همای شیرازی

محمد رضا قلیخان فرزند بدیع خان شیرازی ولادتش در سال
۱۳۱۴ هجری در عرفان و تصوف سیر و سلوک داشته عارفی وارسته و رندی
دانشمند بوده وفاتش سال ۱۳۹۰ قمری در سن ۷۸ سالگی اتفاق افتاد

گریه مینا

تا بدامان تو ما دست تولا زده ایم
بتولای تو بر هر دو جهان پا زده ایم
تا نهادیم بکوی تو صنم روی نیاز
پشت پا بر حرم و دیر و کلیسا زده ایم
همه شب از طرب گریه مینا من و حام
حنده بر گردش این گنبد مینا زده ایم
در حورمستی مارطل و حم و ساعر نیست
ما از آن باده کشایم که دریا زده ایم
تا نهادیم سر اندر قدم پیر مغان
پای بر فرق حم و افسر دارا زده ایم
حای دیوانه چو در شهر ندادند هما
من و دل چند گهی حیمه بصحرا زده ایم

گوهر شناس

فرخنده مام من که روانش خسته بود
آمیخت باولای علی شبر و شکر
گوهر شناس نیستی آوخ و گریه ، من
ار گنج کنت کنزاً ناهابه گوهرم

هادی

هادی حائری فرزند مرحوم شیخ عبداللہ رحمتعلیشاہ در سال ۱۳۰۹
هجری بدنیآ آمد از کارمندان عالیرتبہ وزارت فرهنگ و در اخلاق و
فلسفہ و ادبیات تحقیقاتی کردہ اشعارش متین و محکم و غزلی شیوا نمونہ
از شعر برشور و حال اوست.

دل و دست

دی در دهی بدیدن آنمه رسید دست
بر کام خویش یافت دل نا امید دست
بهر ترنج غنچ او یوسف، عزیز
چون بانوان مصر ز حیرت برید دست
میخواست دل به او کند آنسان که میکند
یابد چو می پرست به خم نبید دست
از بهر بستن ره دیدار عاشقان
کرده میان دستکشی نا پدید دست
دستی چنان ایف که موسی بکوه طور
با آن حالات و ید بیضا ندید دست
آورد دست پیش که دستم دهد ز لطف
چون مالکی که برده سوی ز خرید دست
جز دردمند عشق نداند چه حالتی است
آن حالتی که داد بمن ز آن نوید دست
از شوق دست دادن و از عشق لمس آن
مانا، یسان سیماب از جا جهید دست
دستش ز دستکش جوپرون کرد و دست داد
او دستگیر دست و دل از جان کشید دست
دائم برین ردیف زبردست می زد
از بهر آفرین تو هر کس شنید دست
خوبان ز عمر بهره نیکو برید اگر
بر عاشقان خویش ز رحمت دهید دست

همایون

محمدفرزند علی اکبر متخلص به همایون کرمانی سال ۱۲۹۰ شمسی
در کرمان متولد شد از شعرای شیرین سخن است که فریحه تاچناکش از
غزلیات و قطعاتش هویدا است. دیوانش در کرمان بچاپ رسیده.

درس محبت

گل از رخ تو طربناکی و صفا آموخت
بعهد حسن تو بلبل ز من وفا آموخت
هزار شور برانگیخت ، دوش مرغ چمن
مگر ز نای من پینوا ، نوا آموخت
دل ز خون جگر ، صبحدم چو غنچه شکفت
بچیرتم ، که گل این نکنه از کجا آموخت
گره ز بخت فرو بسته آه من بگشود
خوش این هنر ز نسیم گره گشا آموخت
نگار پارسی من که دین و دلها برد
طریق رندی و مستی پادما آموخت
دلا بعشق مداوای خود پرستی کن
طیب اهل دل این درد را دوا آموخت
سر وجود کسی عین زرش از اکسیر
که نزد اهل نظر علم کبیا آموخت
شکوه کاخ غرورش ، سپهر داد بآب
حباب وارد ، هرا نکوره هوا آموخت
خوشم بوحدت و بیقیدی و نظاره بخلق
تو بنده بین چه خوش این حکمت از خدا آموخت
مجال گفت و شنودی نمیدهد ایام
وگر نه دل ز بد و نیک رازها آموخت
د. این محیط که امواج کینه است و نفاق
زماه درس محبت چه خوش بما آموخت
کسی بفر همایون رسد بکشور حم
که راز روشن جام جهان نما آموخت

ازین زاغ طبعمان بیهوده سنج
خریدار آواز ما نیستند
بهل تا زند بانگ بیهوده زاغ

همایون شوریده دیگر مرنج
که آگاه از راز ما نیستند
توو زین سپس عشق گلهای باغ

یغما

ابوالحسن یغماچندقی که اول مجنون تخلص داشته چون اموالش را به یغما بردند و غارت کردند تخلصش را یغمانهاد از شعرائیست که در استحکام کلام و قدرت بیمانند است هزلیات او در نوع خود بی نظیر میباشد سال ۱۲۷۶ هجری از دنیا رفت و در جندق مدفون شد .

مژگان خون آلود

سینه‌ام مجمر و عشق آتش و دل چون عود است
این نفس نیست که بر میکشم از دل ، دودست
دل ندانم ز خدنک که بخون خفت ولی
اینقدر هست که مژگان تو خون آلودست
از تو گر لطف و کرم ، وز همه جورست و ستم
چه تفاوت که ایاز آنچه کند محمودست
حلق و بازار جهان ، کش همه سودست و زیان
من و بازار محبت که زیانش سودست
مهر از شیون من وضع و دوش داده بیاد
یا در صبح شب هجر تو ، قیر اندودست
هر که یغما نگرد زلف و خط او گوید
در بر دیو سلیمان ، ز ره داودست

بزم غیر

در بزم غیر دوش بدستش شراب بود
مرغ دلم بر آتش حسرت کباب بود
دوش از خیال شمع رخت تا سپیده دم
بیچاره دل، در آتش و چشم اندر آب بود

ماه رخ تو بود عیان از سواد زلف
 یا آشکار در دل شب ، آفتاب بود
 زلف از صبا مشوش و شهری به پیچ و تاب
 چشم از شراب مست و جهانی خراب بود
 از قاتلی مراست تظلم که هر صباح
 دستش بخون ما حق جمعی خطاب بود
 اشک من و دلش ، غم باران و سنگ سخت
 تاب وی و تنم قصب و ماهتاب بود
 دل را رسید جان بلب از آن دهان ولی
 مسکین ، امید تشنه و موج سراب بود
 موئی نمود در نظرم تار گیسوانش
 چون نیک دیدمش ، بحقیقت طناب بود
 یغما چه عالمی است محبت که سالها
 جان در میانه من و جانان حجاب بود

تسخیر فرنگی

می خورده و خوی کرده بما برسرنگه است
 مسکین دل ما با دل او شیشه و سنگه است
 نخلی است قدش کز مژه ابروی و رخ و زلف
 بارش همه گرز و سپر و تیغ و خدنگه است
 آن چشم عقابی که برش سوده منقار
 و آن زلف غرابی که دلش حسته چنگه است
 پهلوی تهمتن بدرد چون بر سهراب
 آن غمزه که حوثریزتر از تیر پشنگه است
 حط است که صف بسته به پیرامن رخسار
 یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگه است
 چون عمر شتابان ز پیش میروم آری
 در مرحله عشق کجا جای درنگه است
 بر باغ چه دل آنکه ورا چشم بر خسار
 با وعظ چه سر ، آنکه ورا گوش بچنگه است
 یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
 افسوس که در نظم سخن قافیه تنگه است

بنمائی

حبیب بنمائی فرزند میرزا اسدالله مجتهد متولد سال ۱۲۸۰ شمسی
از ادبا و شعرا و نویسندگان مشهور معاصر شاعری است خوش سلیقه و
نکنه سنج و صاحب ذوق آثاری از ایشان به چاپ رسیده است.

وصیت

من نمیخواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
دوستان گریبان شوند و دیده ها گریبان کنند
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
ای پدر جان ای عموجان ای برادر جان کنند
من نمیخواهم برسم سوگواری یا خیر
در حراید قصه مرگ مرا اعلان کنند
من نمیخواهم پی تشییع من، خویشان من
حویش را از کار وادارند و سرگردان کنند
من نمیخواهم و گرج' بن خواستن بس با بجا است
کاین تن فرسوده ام را، دفن در تهران کنند
من نمیخواهم پی آموزش من قاریان
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمان کنند
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
مجلسی سازند، و تحسین مرا عنوان کنند
آنچه در تحسین من گویند بهتان است و بس
من نمیخواهم مرا آلوده بهتان کنند
من نمیخواهم حدا را بی گناهی گوسفند
بهر اطعام عزاداران من قربان کنند
من نمیخواهم که از اعمال با عنجار من
ذ ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند
جان من پاک است و چون جان پاک باشد پاک نیست
خود اگر ناپاک تن را طعمه نیران کنند
من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند
مزد خدمت‌های دیرین مرا فرهنگ داد
من نمیخواهم به عنوانی دگر احسان کنند
در نمک‌زاری که جا از هر طرف فرسنگ‌هاست
بیکرم را بی کفن بی شستشو پنهان کنند

پنجی

حاج میرزایحیی دولت آبادی فرزندهادی تولدش ۱۲۴۱ شمسی
در قصبه دولت آباد اصفهان در فلسفه و حکمت و فقه و اصول با اطلاع و
در صدر مشروطیت جزو آزادیخواهان و دارای آثار علمی و ادبی ارزنده
شعرش شیوا و بیانش رسا بوده وفاتش سال ۱۳۱۸ شمسی سنش ۷۷ سال

خواب

چون عمر ماست همچو حیایی بروی آب
ما میرویم و خانه ما میشود خراب
در چشم ما دگر چه تفاوت کند به خاک
خاکستر سیاه جهان، یا که زر ناب
ما میرویم و کس نتواند دگر پدھر
مارا به چشم خویش به بیند مگر به خواب
ما میرویم و در پی ما آید این جهان
پا هر چه خیر و شر که مراوراست باشتاب
وصل و فراق داد و ستم انده و نشاط
گفت و شنو، سکوت و فغان پرسش و جواب
تا روزگار هست همین ما چرا بود
بک قوم در ذهاب و دگر قوم در ایاب
چون جایگاه ما بکف دیگران فند
وز ما دگر حدیث نباشد به هیچ باب
باید اثر گذاشت ز خود در جهان و رفت
تا شد به زندگانی جاوید کامیاب
باید چه کرد؟ نیکی، درباره که؟ خلق
بی اختلاف نوع مکان همچو آفتاب
باید چو میرویم بماند، به روزگار
از ما به یادگار، کتابی علی الحساب
باشد که در کشاکش ایام بهره ای
صاحبدلان دهر بگیرند از آن کتاب

59500

« پایان »

خواهشمند است قبل از مطالعه چند غلط زیر را اصلاح فرمائید

صحيح	غلط	صفحه	سطر
بندش منه	بندش مده	۸	۶۷
بنارس	اصفهان	۳	۸۶✓
فروع	فروغ	۴	۹۴✓
عشقی	میرزاده عشقی	۱	۲۵۶✓
۱۳۸۳ قمری	۱۳۸۳ شمسی	۳	۲۶۰✓
اوست	است	۳	۳۰۸✓
درها	دژها	۶	۳۲۷✓